

مصیبت‌های بازیگران فراموشکار (نمایشنامه)

کاظم مصطفوی

نام کتاب: مصیبت های بازیگران فراموشکار

نام نویسنده: کاظم مصطفوی

تاریخ انتشار: زمستان 1383

انتشارات: اسد

بها: 5 یورو

آدمها:

کارگردان: آقای بهادری

پرنس: جلال

پرنسس: سوسن

یک حزب‌اللهی و دو سه پاسدار

گوشهٔ یک پارک. درختها،
شمشادها. نیمکتی در سمت
چپ. روی نیمکت زنی نشسته
و به بازی با گربهٔ عروسکی
سیاه و بزرگی مشغول است.
لباس چین و واچین سفیدی
پوشیده. آرایش اشرافی اش
توی ذوق می زند و مصنوعی
است. موهای بلند فری دارد.
کارگردان لباس ساده ای دارد.
با کلاه گشاد و رنگ و رو
رفته ای که به سرش گریه
می کند از پشت شمشادها
بیرون می آید. جلو صحنه
روبه روی ما می ایستد.

کارگردان: سلام. من کارگردان یک گروه کوچک و فقیر نمایشی
هستم. کارگردانی که معتقد به برای یک کار خوب نمایشی باید

هر مصیبتی رو به جان و دل خرید. به هر حال امشب برای شما ترتیب یک نمایش کوتاه کم‌دی را داده‌ایم. با بازیگرانی عادی که سابقه هیچ کار نمایشی ندارند. و من مخصوصاً مصیبت‌های این نوع انتخاب رو پذیرفته‌ام تا بتونم کاری رو که می‌پسندم ارائه بدم. اسم نمایشنامه مون پرنس و پرنسسه. نمایشی از مشکل همیشه انسانها. مشکلی که مثل همیشه اول آسون می‌نماید و بعدها مشکل می‌افته. مشکل عشق یک پرنس پولدار و عاشق‌یشه که از قضا عاشق یک پرنس (زن را نشان می‌دهد) زیبا و اما سخت گیر و دیر باوره. خب، تا اینجا مسئله هیچ مشکلی نیست. مشکل از جایی شروع میشه که پرنس برای پذیرفتن عشق پرنس یه شرط عجیب و غریب گذاشته (می‌ایستد. جلو می‌آید و با تغییر لحن) حتماً می‌پرسین «مگه چی شده؟» ها؟ بهتره از خود خانم پرنسس بپرسیم... (می‌رود به طرف او و می‌خواهد از او بپرسد. نیمه راه مثل این که چیزی یادش آمده باشد برمی‌گردد به طرف تماشاچی‌ها) اما راستی یادم رفت بهتون بگم... (سعی می‌کند طوری حرف بزند که زن نشنود) ما در رابطه با این نمایش یه مشکل کوچولو هم داریم که لازمه قبل از شروع شما در جریانش باشید. شما که غریبه نیستید. این بازیگر ما (زن را نشان می‌دهد) که نقش پرنس رو بازی می‌کنه زن واقعی مردیه که نقش پرنس رو داره و

به خاطر برخی مسائل دچار فراموشی شده. البته اونا یه زن و شوهر عادی بوده ن. یعنی بازیگرانی حرفه‌ای نیستند. و من اونا رو همین طوری، یعنی نه چندان هم همین طوری، پیدا کردم و آوردم تا این نقش‌ها رو بازی کنن. ولی یه جاهایی هست که دیگه اختیار دست ما نیست. چه جوری بگم؟ (به زن نگاه می‌کند) قاطی می‌کنه. یه دفعه نقشی رو که داره فراموش می‌کنه و میره توی جلد واقعی خودش... خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم این جوری منو نگاه نکنین!... من می‌دونم که با این حرفم نه تنها مشکلی از شما حل نکردم که تازه کلی هم ابهام براتون درست شد. اما... اما گفتم که... گفتم که شما غریبه نیستید. ما که نمی‌خوایم شما رو گول بزنیم. خواهش می‌کنم از من سؤالاتتون رو بپرسین (کلافه و با عجله) او رو بذارید برای بعد. فقط... فقط آماده باشید. همین... اصلاً شاید هم اشتباه کردم که این مسئله رو برای شما گفتم. حق دارین. شما می‌تونین بگین «به‌ما چه؟» خب... در این صورت، اصلاً بگذریم... بریم سرنمایش... کجا بودیم؟ ... آها... اونجا که گفتم پرنسس بیمار شده... حالا بریم سراغ او و ببینیم چشمه؟ (به طرف زن می‌رود. زن همچنان روی نیمکت نشسته. بی توجه به همه مشغول بازی با گربه‌اش است. آن را ناز می‌کند. بلند می‌کند. دست روی سرش می‌کشد. او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. کارگردان

می رود نزدیک او. جلوش می ایستد. نگاهی به تماشاچی ها می کند و نگاهی به زن. سرفه می کند. اما زن باز هم متوجه نیست. با احتیاط صدایش می کند) سوسن!... سوسن خانم!... (بلندتر) سوسن خانم!...

پرنسس: (هراسان جا می خورد) ها!...ها!

دستپاچه می شود و یک دفعه
گره را در آغوش می فشرد.
مثل این که کسی خواسته
گره را برباید.

کارگردان: (می خندد) سلام!... ترسیدی؟...ها!...

پرنسس: (یک دفعه بلند می شود و خیلی رمانتیک و رسمی) نه پرنس عزیز... نه... من برای این کار هنوز آمادگی ندارم...
کارگردان: (مصنوعی می خندد) سوسن خانم!... منم. بهادری.
کارگردان نمایش.

پرنسس: (بدون توجه به حرفهای کارگردان) پرنس عزیز برای کار (پشت می کند و یکی دو قدم دور می شود) لازم است که با پدرم، جناب دوک، صحبت کنی.. (برمی گردد و رو به روی کارگردان می ایستد) من!...

یک دفعه خشکش می‌زند.

کارگردان قهقهه می‌زند.

کارگردان: عالی بود!... عالی بود!... (زن از نقش پرئسس در می‌آید و عادی می‌شود) فقط یه اشکال کوچک داشت. اونم... (تماشاچی‌ها را نشان می‌دهد. دستش را به طرف سوسن دراز می‌کند) اونم این بود که هنوز نمایش شروع نشده بود. (می‌خندد و دستش را به کارگردان می‌دهد. کارگردان او را می‌آورد به سمت تماشاچی‌ها) حالا بیا و قولی رو که من به تماشاچی‌ها مون داده‌ام اجابت کن. من داشتم درباره کارآکتر پرئسس توضیح می‌دادم. دیدم بهتره خودت بگی...

سوسن: (الان همراه کارگردان وسط صحنه، روبه‌روی تماشاچی‌ها، قرار گرفته. با لحن عادی) بله... من در این نمایش قراره نقش یه پرئسس رو بازی کنم (کودکانه می‌خندد) پرئسسی که بیماره و عوض دل سپردن به پرئسسی که عاشقشه، به یک گربه دل‌بستگی پیدا کرده.

یک دفعه هراسان می‌شود. با

سرعت برمی‌گردد به سمت

نیمکت و گربه را از روی آن

برمی‌دارد و آن را در آغوش

می گیرد و شروع به نوازشش
می کند. کارگردان بهت زده
یک قدم به طرف او می رود.
بعد پشیمان می شود. دستپاچه
به طرف جمعیت برمی گردد.

کارگردان: بازم... بازم قاطی کرد... می بخشید... اصلاً... اصلاً لازم
نیست. همون قدر که گفت کافیه دیگه. (سعی می کند سر و ته
قضیه را به هم بیاورد) متوجه که شدین... همون بسه... خب... (صدای
شیهه اسبی از پشت شمشادها می آید) خب نمایش ما همین الان
شروع میشه... (صدای مجدد شیهه اسب از بیرون صحنه) نمایش
پرنس و پرنسس!...

می رود کنار صحنه روی یک
چهارپایه می نشیند. چند لحظه
بعد پرنس وارد می شود. با
لباس پرنس ها و شمشیری
برکمر. باریک اندام، چالاک،
جوان و زیبا. از پشت
شمشادها اول سرش پیدا
می شود. سوتی می کشد و بعد

که پرنسس را غرق در نوازش
گربه می بیند جلو می آید و
پشت او قرار می گیرد.

پرنس: بانوی من! (پرنسس بی توجه است. پرنس لحظه ای صبر
می کند. بعد از سرفه، بلندتر) بانوی من! (جلوتر می رود. پرنسس
گربه را روی دست بلند می کند و بعد هراسان آن را به سینه
می فشرد. پرنس، دلخور، مثل این که دندان کروچه می رود. دور
می زند و این بار از جلو پرنسس جلو می آید. شمشیر آویخته
به کمرش را در دست می فشرد. روبه روی پرنسس می رسد زانو
می زند و سرخم می کند) بانوی من! (پرنسس متوجه او می شود. اما
بی اعتنا به او گربه را در آغوش می فشرد) از این که دیر کردم
عذر تقصیر را بپذیرید. (نگاه سرد پرنسس. پرنسس بلند می شود)
در واقع تقصیر خودم هم نبود. نگهبانان کنار قلعه بو برده بودند و
من بناچار مدتی را در جنگل اطراف قلعه منتظر ماندم.... (پرنس
قدم می زند و سعی می کند به جلو پرنسس برود) اما... در واقع دلم
مانند یک کبوتر هوای خانه و هوای پرنسس عزیز را داشت.

سوسن: (عصبانی برمی گردد به سمت پرنس و می رود رو در رویش
قرار می گیرد) تو همیشه دروغ میگی... همیشه یه بهانه ای هست.
همیشه یه اتفاقی می افته که تو منو ول کنی و بری با رفیقات خوش

بگذرونی (پرنس حسابی جا می خورد. ولی خوددار است. کارگردان از روی چهارپایه نیم خیز می شود. سوسن با شدت بیشتر ادامه می دهد) و فقط منم که باید هی منتظر باشم و تنهایی رو تحمل کنم. من! سوسن بدبخت فلک زده.

کارگردان بلند می شود و سعی می کند از کنار با ایما و اشاره پرنس را که مبهوت مانده به حرکت وادارد.

پرنس: اما پرنسس زیبا! بانوی زیبای من! شما باید باور کنید که اگر نگهبانان نبودند من لحظه ای هم درنگ نمی کردم...
سوسن: شد یه روز تو از این بهانه ها نیاری؟ شد یه دفعه سرقولت باشی؟

پرنس: ای کاش می توانستم هم قلبم را از سینه به در آورم و به شما نشان دهم تا باور می کردی که

پرنسس: (یک دفعه چشمش می افتد به کارگردان. جا می خورد و با تغییر لحن) اما پرنس عزیز شما برای این کار بایستی خیلی مواظب باشید. ممکن است نگهبانان پدرم، دوک بزرگ، شما را ببینند.

کارگردان خیالش آسوده
می‌شود. برمی‌گردد سر
چهارپایه‌اش می‌نشیند.

پرنس: هرچند دوری از شما برایم سخت دشوار است اما چه
می‌توان کرد که دل را طاقت دوری نیست.

پرنسس: اما جناب پرنس! (پشت می‌کند و یکی دو قدم دور
می‌شود. درست مثل موقعی که کارگردان برای معرفی
به تماشاچیان صدایش کرده بود) لازم که با پدرم صحبت کنید.
(پرنس با غرور ایستاده و دست به قبضه شمشیر سرش را بالا
گرفته) من ... برای آن کار آمادگی ندارم...

پرنس: مهم نیست. شما اگر درهای قلب خودتان را بر روی من
باز کنید همه چیز قابل حل است

پرنسس: (یاد گریه‌اش می‌افتد، به سمت نیمکت می‌دود، آن را
برمی‌دارد و ضمن آن که آن را در آغوش می‌فشرد) اما شرط من
همان است که گفته‌ام!...

پرنس: آخر!

پرنسس: همان که گفتم! اگر شما واقعاً قلب خود را به من داده‌اید
باید شرط من را بپذیرید. در غیر این صورت...

پرنس: بانوی من! شما مثل این که توجه ندارید!... (عاجزانه) من را باور کنید!

پرنسس: آه پرنس عزیز! شما فکر می کنید اولین کسی هستید که این چنین واله و شیدا. عاشق من شده اید؟
پرنس: (از کلمات پرنسس به شدت رنجیده می شود ولی مقاومت می کند) شما... بانوی من! بانوی من! حداقل به فکر خودتان باشید. به فکر شرافت خانوادگی تان. به فکر پدر ارجمندتان. جناب دوک عزیز...

پرنسس: جناب پرنس! فکر می کنم شما هنوز در عشقتان به اندازه کافی جدی نیستید. شرط همان است که که گفته ام!

گرچه را روی دست بلند
می کند. با تحسین نگاهش
می کند و آن را اندکی به سمت
پرنس می کشد.

پرنس: آخر من چگونه می توانم این شرط را اجابت کنم؟ چگونه می توانم در روز یکشنبه، روز عید بزرگ، که همه دوستان و دشمنان خانوادگی مان در کلیسا جمع هستند جلو یک گربه زانو بزنم و از او بخواهم که وساطت کند تا شما عشق من را بپذیرید؟!...

پرنسس: همان که گفتم! تأیید این گربه نشان می‌دهد که شما نه به خاطر ثروت پدرم و نه به خاطر هوی و هوس دل در گرو عشق من گذاشته‌اید.

پرنس: نه، امکان ندارد!

پرنسس: بسیار خوب! پس هرچه بین ما بود تمام است!
پرنس: (دستپاچه) نه! نه!! بانوی من، بانوی من هنوز تمام نیست.
یک دل به من می‌گوید تمام و هزار دل می‌گوید «نه». تمام نیست.
تمام نیست

مشت در پیشانی اش می‌کوبد

و زانو می‌زند.

پرنسس: (می‌رود بالای سرش و گربه را به سمتش دراز می‌کند)
اگر تمام نیست پس بگیرید!

پرنس: (ابلهانه گریه می‌کند. همچنان با سر فرو افتاده) نه... نه...

پرنس: (قاطع) بگیرید!

پرنس: (درمانده همچنان گریه می‌کند. بعد یک دفعه از جا برمی‌جهد و به سمت گربه می‌رود) من این گربه را خواهم کشت!
این گربه لعنتی را...

پرنسس: (گربه را پشت خودش قایم می‌کند) بله... (وقتی جست و خیزهای پرنس را می‌بیند یک دفعه خشکش می‌زند و با زبان

سوسن شروع می کند) جلال! جلال! چه ات شده؟ یعنی تو واقعاً این قدر احمقی؟... (به حالت ورجه ورجه افتاده و هی سعی می کند گربه را از دست پرنسس بگیرد) جلال تو انگار یادت رفته که داریم نقش بازی می کنیم. بین!... جلال جون بین! من سوسنم... سوسن!

جلال: تو هیچوقت حرفهای منو باور نکردی. همه اش وقتی یه چیزی گفتم تو یه چیز دیگه ای برداشت کردی.

کارگردان: (شوکه شده از جایش بلند می شود و به طرف آنها می رود) | | | | مثل این که شوهر هم قاطی کرده... (وسط آنها قرار گرفته) چه خبره؟ (جلال درمانده به این سو و آن سو می رود) جلال! .. تو دیگه چرا؟ تا به حال سوسن بود که دچار فراموشی می شد و کار می داد دستمان حالا تو هم اضافه شده ای؟

جلال: اینم شد زندگی؟ گه بگیرندش! آدم حتی توی نمایشم باید التماس کنه. التماس! التماس!

کارگردان: خب بابا این یه بازیه. یه بازی کمدی. مگه نمی دونی؟ جلال: چرا! چرا! می دونم. برای همین هم هقم گرفته. حتی توی بازی هم آدم باید التماس کنه تا باورش کنن. باید قربون صدقه یه گربه عروسکی بره تا عشقشو باور کنن.

پرنسس: (که در این فاصله از دور شاهد بوده نزدیک می آید.
روبه روی جلال می ایستد گربه را به سمت او دراز می کند) جناب
پرنس! هر عشق بهایی می طلبد. تنها شرطی که می تواند عشق شما را
به من ثابت کند همین است. بگیری دش! اگر عاشق هستی بگیرد و
از او بخواهید که عشق شما را تأیید کند!

جلال: گور پدر این عشق! گور پدر این زندگی!
کارگردان: (با التماس) جلال جون نوکرتم بگیر! بگیرش به نقشت
ادامه بده. چند دقیقه بیشتر نمونده. الان آبرمون میره...

پرنسس: بگیرید! جناب پرنس! من بی جهت اسم این گربه را
دردانه گذاشته ام

جلال: (فرو ریخته زانو می زند) نه...نه...نه...

کارگردان: (به او سیخ می زند) یا الله بگیرش بگیرش ادامه بده...
پرنس: (یک دفعه سر بلند می کند. در چشمهای پرنسس خیره
می شود و برمی خیزد) باشد! (دست دراز می کند گربه را بگیرد.
گربه در دست دو نفرشان است) من التماس می کنم. از جناب
گربه می خواهم که مراتب عشق بی شائبه من به شما را تأیید کند...

دم کلفت و سیاه گربه آویزان

است و لنگر می خورد.

کارگردان مقداری راحت

شده و عقب نشسته. اما هنوز
دلوایس است. سکوت. پیروزی
پرنسس با لیخند.

پرنسس: بسیار خوب! تمرین خوبی بود (بدون این که گربه پایین
بیاید همچنان آن را بالا گرفته اند) حالا... آماده باشید برای روز
یکشنبه!

پرنس: آماده‌ام.

سوسن: (یک دفعه گربه را به زمین می‌زند) جلال! یعنی تو راست
راستی حاضر میشی جلو یه گربه زانو بزنی؟ (با بغض و ناباوری دور
پرنس می‌گردد. پرنس مثل یک مجسمه، همچنان که دستش بالا
مانده، ایستاده است) آره؟

پرنس: (خشک و جدی) بله! عشق! عشق! شما بانوی من!
سوسن: (گریه می‌کند و دور او می‌چرخد. کارگردان باز هم بلند
می‌شود و نگران می‌آید جلو) چرا؟ آخه چرا جلال؟ مگه تو آدم
نیستی؟

پرنس: (همچنان دست بالا) برای من نه دوست و نه دشمن، هیچ
یک، مهم نیست بانوی من! بگذار تا دوستان من را دیوانه و دشمنان
احمق بدانند.

سوسن: مگه تو خودت نمی‌گفتی آدم فقط با غرورش زنده س؟
مگه نمی‌گفتی به اون زندگی که آدم رو در مقابل آدم به‌زانو در
می‌آره باید تف کرد؟

کارگردان: ای بابا!....(جلو می‌رود) سوسن! سوسن خانم!.... بابا بازی
رو ادامه بده!

سوسن: (بی توجه) مگه تو به خاطر این که حاضر نشدی تملق بکنی
تمام درس و کارت رو ول نکردی؟

کارگردان: سوسن خانم! (دستش را می‌گیرد) بازی! آبرومون
رفت. نگاه کن! تماشاچی‌ها داره صداشون در می‌آد. اون یکی هام
الان پیداشون میشه ها!

با ترس به پشت سرش، پشت
شمشادها نگاه می‌کند. مردی
ریشو که نوار سبزی دور
سرش بسته از پشت شمشادها
آنها را تماشا می‌کند. سریع
قایم می‌شود و صدا گاز دادن
موتوری از دور به گوش
می‌رسد.

سوسن: (همچنان در حالت گذشته) تو از همه امکانات زندگی ات گذشتی. حتی منو وادار کردی که از خونه پدرم بیام بیرون. به خاطر این که نخواستی زیر بار منت اونا باشیم...

پرنس: اما بانوی من! شما مثل این که فراموش کرده اید ما کجا هستیم و در چه وضعیتی به سر می بریم!

سوسن: جلال! چی چی رو کجا هستیم؟ من هرچه باشم حاضر نیستم تو رو این جوری ببینم (به کارگردان نگاه می کند و بعد به جلال) بیا اصلا از این جا بریم! بریم پیش آقای بهادری بگیم ما این کاره نیستیم. بیا بریم سر زندگی خودمون.

پرنس: آه نه بانوی من! عشق من! به کجا می توان رفت وقتی که عشق هم دیگر پاسخی به انسان نمی دهد. و همان بهتر که در برابر گریه ای به زانو درآیم تا...

سوسن: نه جلال! نه، باور کن نه. من می دونم تو از چی خجالت می کشی از این که دوستان بهت بخندن. بگن مردش نبود. پدرم پوزخند بزنه و بگه «من که از اول گفتم»

پرنس: نه بانوی من! هیچ مسئله ای باقی نمانده که مرا از ادامه راهم باز دارد

سوسن: جلال! جلال! چرا لج می کنی؟ برای یه دفعه هم شده حرف منو گوش کن! ما خواستیم روی پای خودمون وایستیم. نخواستیم

منت این و اونو بکشیم. حالا بین کارمون به کجا کشیده! هفت نمی گیره؟ تو همون «جلال»ی که می گفت...

جلال: (یک دفعه نعره می کشد و می پرد رودر روی سوسن می ایستد) آره!... آره!... من بودم! ولی تو هم اون موقع یه پرنسس نبود. سوسن بودی! تنها کسی که منو باور داشت.

کارگردان: (دستپاچه شده. درمانده از باز داشتن سوسن ناامید می شود. به تماشاچی ها نگاه می کند و می آید جلو) آقایان و خانمها! من... من... من... من از شما معذرت می خوام. اول نمایش که عرض کردم خدمتون. ما در واقع... در...

سوسن: (به کارگردان) آخه اینم نقش بود اول کار دادی به ما؟ انصاف بود؟ ما فقط می خواستیم یه زندگی شرافتمندانه معمولی رو داشته باشیم. نمی خواستیم که سگ و گربه بشیم.

کارگردان (بیشتر دستپاچه شده) همون مشکلی که اول نمایش خدمتون عرض کردم. منتها مصیبت امروز دو برابر شده..

جلال: اون موقع تو یه پرنسس نبود. سوسن بودی. سوسن.

سوسن: بله من پرنسس نبودم. ولی تو هم پرنس نبود. تو جلال بودی. جلال. تنها کسی که...

کارگردان: (با التماس) باور بفرمائید شبهای قبل این طور نبود!
یعنی اقلّاً بازیگر مردمون این جواری قاطی نمی کرد. (به جلال) جلال
جون یارو رفته خبر بده ها! الانه پیداشون میشه.

جلال: (به سوسن) مگه تو گذاشتی؟ مگه تو گذاشتی من خودمو باور
کنم؟ مگه گذاشتی تو رو باور کنم؟ همه اش غر زدی، غر، غر، غر.
اونقدر که مجبورم کردی. مجبور شدم حتی برای نفس کشیدنمون
هم برم پیش هزار کس و ناکس رو بیندازم.

سوسن: من غر زدم؟ ازت چی خواستم؟ پالتوی پوست یا سفر
فرنگ؟ من با همه چیز تو ساختم. همه چیز رو تحمل کردم. گفتم
هرچی رو از دست بدم تو یکی رو دارم.

جلال: ... و بعد شروع کردی به جویدن روزانه روح من! ای کاش
پالتوی پوست و سفر فرنگ می خواستی... یادت رفته ازمن چی
می خواستی؟ ها؟ یادت رفته؟ توی این خراب شده مگه میشه نقش
بازی کرد؟

کارگردان: الانه پیداشون میشه. زود یه جواری تمامش کنین. الانه
بدبخت میشیم...

سوسن: هی بزن توی سرم! هی تحقیرم کن! هی تحقیرم کن!
جلال: وَاَلَا من کجا و این بازی های احمقانه کجا؟ (به طرف گربه
می رود. آن را برمی دارد و با خشم می برد جلو سوسن) من دارم

بازی می‌کنم یا واقعاً زندگی ام شده همین که باید جلو هر گربه‌ای
زانو بزنم و التماس کنم... نه...

پرنسس: (گربه را که می‌بیند) نه جناب پرنس! نه... شما نباید این
طور بی‌قید گربه من را به دست بگیرید. هر کس ببیند بلافاصله
متوجه می‌شود که شما نه از روی خواست قلبی که از روی اجبار و
اکراه دارید سوگند عشق می‌خورید!

جلال: و حالا که این جور له شده‌ام، حالا که...

پرنسس: نه حالا و نه هیچ وقت دیگر حق ندارید به گربه من بی
احترامی کنید! این دردانه عزیزتر از چشمهای من است...

جلال: ... و من باید جلو او زانو بزنم و التماس کنم
کارگردان: (می‌دود طرف جلال) بابا حالا که پرنسس داره حرفشو
می‌زنه تو ادامه بده! ادامه بده! (با التماس) فقط چند دقیقه... زود
تمومش کن بریم پرده دوم

پرنس: (با افتخاری کاذب جلو می‌رود) باشد پرنسس عزیز، من
بسیار خوشحال هستم که در آزمایش مورد نظر شما موفق شدم.

پرنسس: پس وعده ما فردا یکشنبه صبح در کلیسای بزرگ
پرنس: پس اجازه بدهید برای خداحافظی تا فردا یکبار دیگر اعلام
کنم ذلت پیش دوست و دشمن برایم همواره سخت‌ترین کارها

بوده. اما عشق، عشق شما بانوی زیبا برای من آنقدر بزرگتر است که حاضرم همهٔ غرور خود را به پای آن بریزم..

می خواهد خارج شود.

پرنسس: ... و فراموش نکنید که گربهٔ من بسیار هوشیارتر از آن است که عشق کسی را تأیید کند که زبانش جلوتر از قلبش سخن می گوید. (جلال خارج می شود. کارگردان با نگرانی این طرف و آن طرف نگاه می کند و به پرنسس اشاره می کند) بدرود پرنس جوان! (به سمت گربه می رود. آ؛ را در آغوش می گیرد. خیال کارگردان مقداری راحت شده. پرنسس گربه را در آغوش فشار می دهد. بعد با تنفر آن را به زمین می کوبد) لعنتی!

جلال: (با عجله برمی گردد. به شدت هراسان است) اومدن! اومدن آقای بهادری

کارگردان: کیا؟ کیا اومدن؟

جلال: همونا.. همون دیروزی ها. پاسدارها!

کارگردان: (می دود یک گوشه ای. روسری سیاهی برمی دارد و می دهد به دست سوسن) یا الله! یا الله! زود بکن سرت! پاسدارها!

اومدن (به جلال) همون دیروزی ها هستن؟

جلال: آره

کارگردان: همون یارو حزب اللهیه هم باهاشونه؟

سر و صدا از بیرون. صدای

گاز یک موتور سیکلت.

صدا: همین جا هستن برادر! همین جا (فردی که نوآر سبز به دور سرش بسته بود با دو سه تا پاسدار وارد می‌شوند. یک موتور سیکلت قرمز رنگ دستش است که هرچند وقت یکبار آن را گاز می‌دهد. صدای گوشخراشی دارد) اینه هاش (آنها را نشان می‌دهد) خوشون برادر! باز این زنیکه داشت بدحجابی می‌کرد.

پاسدار اول: (هیكل درشت) باز که شما اینجا معرکه گرفتین!

کارگردان: (با احترام) سلام برادر!

یکی از پاسداران با یوزی

خودش مواظب جلال و سوسن

است که به هم نزدیک

شده‌اند. سوسن روسری اش را

درست می‌کند.

پاسدار اول: مگه بهتون نگفتم دیگه اینورها پیداتون نشه؟

حزب‌اللهی: آد همین جا بود آ... (نیمکت را نشان می‌دهد) همین

زنیکه طاغوتی داشت قربون صدقه این یارو (جلال را نشان

می‌دهد) می‌رفت.

کارگردان: باور بفرمایید این جوری نبود. ما فقط داشتیم یه نمایش
ضد طاغوتی بازی می کردیم.

حزب اللهی: ااا...چی چی رو نمایش ضد طاغوتی؟ من خودم دیدم
این یارو(سوسن) چه قر و غمزه‌ای می ریخت.

کارگردان: خواهش می کنم آقا! خواهش می کنم عفت کلام رو
رعایت کنین!

حزب اللهی: من خودم با گوشه‌های خودم شنیدم که چه جوری به این
یارو نره خره می گفت: (ادای پرنسس را در می آورد) «هر عشق
بهایی می طلبد»

پاسدار دوم: (که مواظب جلال و سوسن است بلند بلند می خندد
پاورچین پاورچین به سمت آنها می رود. آنها هم ترسیده عقب
عقب می روند) ها ها ها...به این یارو سوسوله می گفت؟

حزب اللهی: آره به خودش

پاسدار دوم: (همچنان) اون وقت او چی می گفت؟

حزب اللهی: (یادش رفته که او چه می گفته با مقداری من و من)
هیچی اونم می گفت...می گفت... می گفت: «جیگر تو»

کارگردان: ااا (به پاسدار اول) سرکار به حضرت عباس چاخان
میگه!

پاسدار اول: (می زند توی سینه اش) اولندش که «سرکار» خودتی مرتیکه غرمدنگ! مگه من آجانم! دومندش به امت حزب الله تهمت می زنی؟

کارگردان: نه سرکار... نه، نه، نه برادر! نه برادر به ابوالفضل تهمت نمی زنی ولی آخه نمایش ما اصلاً این جوری نبود!

حزب اللهی: پس چه جوری بود؟

پاسدار دوم: (یک دفعه چشمش می افتد به گربه) به به، به به، این دیگه چیه؟

حزب اللهی: اینو این یارو زنیکه گرفته بود دستش و هی ماچش می کرد،

پاسدار دوم: حتماً به نیابت این آقا پسر!

حزب اللهی: نه، اینم هی می گفت: (ادای جلال را در می آورد) «گور پدر این عشق، گور پدر این زندگی»

پاسدار اول: چشم روشن! پس تبلیغ ضدانقلاب هم می کردن؟

پاسدار دوم: صب کن، صب کن! (به طرف سوسن می رود) بین آبجی قبول داری که تو به نیابت این آقا پسر این رو ماج کردی؟ (جلال خیز برمی دارد. ولی با چشم غره پاسدار دوم جا می زند) و تو آقا فکلی قبول داری این گربه این آبجی بوده ای؟

کارگردان: (با درماندگی به سمت پاسدار دوم می‌رود و با التماس) سرکار، سرکار... برادر، برادر باور کنین این جوری نیس. اینا زن و شوهر بودن. قبالة رسمی دارن (برمی‌گردد به سمت پاسدار اول) باور کنین برادر این از اول زن و شوهر بودن. قبالة رسمی دارن (به‌سوسن) پس چرا همین جوری وایستادی؟ قبالة تونو نشون بده دیگه!

پاسدار دوم: من این چیزها سرم نمیشه. این آقا(جلال) گربه این خانوم (سوسن) بوده. حلام باهاس اگه راست میگین نمایشتونو پیش ما ادامه بدین! (برمی‌گردد به سمت سوسن. دست او را که وحشت زده به آخر صحنه چسبیده می‌گیرد و می‌گشتد و می‌آورد وسط صحنه. سوسن حیران و ترسان باقی می‌ماند. پاسدار می‌رود به سمت جلال) تو هم آقا پسر، باهاس بیای اینجا(دستش را می‌گیرد و می‌کشد نزدیک سوسن) و نقش گربه رو بازی کنی. (بعد از چند لحظه معلطی) یا الله دیگه!... یا الله... (معلطی جلال را که می‌بیند) یا الله بشین زمین! میو میو کن! (به‌سوسن) تو هم پیش پیش کن! یا الله، یا الله ادامه بدین!... (سر جلال را می‌گیرد. با خشونت خم می‌کند. جلال ابتدا به زانو می‌افتد. سپس چهار دست و پا کنار سوسن قرار می‌گیرد) یا الله میو میو کن! میو (صدای گربه در می‌آورد. پاسدارها و حزب‌اللهی به شدت می‌خندند) میو!... ها؟

چرا و ایستاده ی؟ (به سوسن) تو هم بیکار نمون آجی! بیکار نمون یا
الله پیش پیش کن!

پاسدار اول: (وقتی می بیند جلال همچنان چهار دست و پا روی
زمین مانده و حرکتی نمی کند جلو می رود. با خشونت موهای او را
از پشت سر چنگ می زند و می کشد) بیا! بیا! میو میو کن!
(به سوسن) تو هم یا الله...

همه شان می خندند.

حزب اللهی گاز گوشخراش

موتورش را فشار می دهد.

سوسن را هل می دهند و جلال

را روی زمین می کشند.

کارگردان: (به پاسدار اول) نه برادر اینجور نکنین! تو رو خدا ولش
کنین

جلال: میو! میو!... (پاسدار دیگر ولش کرده. سوسن این طرف و آن

طرف می رود و جلال هم به دنبالش. میو میو کنان) میو... میو...

دلریسه و خنده پاسداران و

حزب اللهی.

کارگردان: (به پاسدارها) برادر! برادر! رحم کن! تو رو خدا رحم

کن! من اینو می شناسم قرار نبود نمایش ما به اینجا بکشه.

پاسدار اول: مگه تو خودت یه همچی نقشی به این بابا نداده بودی؟
کارگردان: نه! نه! این با اون فرق داره. زمین تا آسمون فرق داره.
جلال: میو...میو...

کارگردان به تک تک
پاسدارها و حزب‌اللهی مراجعه
و التماس می‌کند. اما آنها
همچنان می‌خندد و او را پس
می‌زنند. درمانده به طرف
جلال می‌رود.

کارگردان: جلال! جلال جون! نکن!
جلال: میو...میو...

کارگردان: نکن لامصب! نکن! (جلال همچنان دنبال سوسن
می‌رود. کارگردان می‌رود سراغ سوسن) سوسن! سوسن خانم! تو
بگو! تو بهش بگو نکنه. قرار ما این نبود (سوسن می‌ایستد. لحظه‌ای
به کارگردان خیره می‌شود. در این هنگام جلال به پای او رسیده و
خودش را مثل گربه به پاهای او می‌مالد و میو میو می‌کند. بعد
خیلی خونسرد دولا می‌شود و جلال را نوازش می‌کند. جلال مثل
گربه پهن می‌شود روی زمین. خنده پاسدارها همچنان ادامه

دارد) سوسن! حاضر نشو جلال رو یه گربه ببینی! قرار ما این
نیس... ما برای این روی صحنه نیومده یم...
سوسن: (چند قدم دور می شود. می ایستد و به جلال) پیش، پیش،
پیش...

جلال: (یک دفعه می جهد روی چهار دست و پا به سمت سوسن
می دود) میو... میو...
کارگردان: (کاملاً ناگهانی می پرد به سمت جلال) لامصب تو
آدمی! آدمی!
جلال: میو... میو...

کارگردان: (حمله می کند به جلال و با لگذا او را نقش زمین
می کند. سوسن را هم به کناری می اندازد و وقتی قهقهه پاسدارها
و حزب الهی قطع می شود برمی گردد طرف تماشاجی ها) نه...
خانمها و آقایان قرار ما این نبود. ما نمی خواستیم سگ و گربه بشیم.
نمی خواستیم برای اینا (پاسدارها را نشان می دهد) دم بجنبونیم... نه،
ما می خواستیم نمایش بدیم... ولی حالا صحنه عوض شده... (جلال
دوباره خودش را جمع و جور می کند. سوسن او را پیش پیش
می کند. می رود طرف دیگر صحنه. چیزی شبیه یک تکه گوشت
را به جلال نشان می دهد. جلال گربه وار به آن سمت می دود و
میومیو کنان می جهد تا آن را بقاپد. خنده و دلریسه مجدد

پاسدارها و حزب‌اللهی شروع می‌شود) نه... نه... (به تماشاجی ها)
شما رضایت ندین! شما رضایت ندین! من هر مصیبتی رو پذیرفته
بودم الا این یکی. التماس می‌کنم! التماس. همین جوری ننشین ما
رو تماشا کنین! پاشین اعتراض کنین! این نمایش نیست. جنایت‌ه!
تماشا هم نیست. تماشاجی جنایت با جنایتکار هیچ فرقی نداره (وا
می‌کند. عصبانی) چرا همین طور مثل ماست نشسته‌اید؟ پاشین
برید بیرون. من اصلاً تماشاجی بی بخار و بی بته نمی‌خوام. نمایش
تموم شده!

70/17 آذر

به همین قلم :

شعرها:

- با خشم پرتلاطم نهنگان
- هول در صبح عاشقان
- پرندۀ زندان
- اشرفی‌ها
- عبور
- عبور از چشمهای بی‌آواز پائیز
- فردا زنی است که آمده است
- با شقیقه‌ای از شقایق
- پنجره ای به صبحگاه آتش

قصه‌ها:

- دفينۀ آن سوی هاویه
- پرواز ماهی کوچک
- خروب
- سوری سرو
- راه سراسر گل سرخ
- برباد و بعد...

مقاله, گزارش و تحقیق:

- چونان رودی از پلنگان بی‌نام (در بارهٔ چند شهید)
- از سلسلهٔ شقاوت (گزارشی از ممنوعیت دفن شهیدان مجاهد خلق و تخریب مزار آنان توسط رژیم آخوندی)
- جنایتهای پنهان (روایتی نانوشته از جنایتهای رژیم آخوندی)
- راههای پیموده و ناپیموده (گزیدهٔ نوشته‌های ادبی)